

یک ستون تجربه!



هدی برهانی

آموزگار

از وقتی که نوجوان بودم دوست داشتم یک روزنامه‌نگار شوم. یک ستون همیشگی برای خودم داشته باشم و هر روز هفته در آن بنویسم. آرزو می‌کردم آدم‌ها زنگ بزنند به دفتر مجله و بگویند شیفته نوشته‌های من هستند. حتما خود شما هم در نوجوانی از

این رویاها داشته‌اید. من یک کیف چرمی قهوه‌ای داشتم که از جوانی مادرم مانده بود. داخلش پر بود از کاغذ چرک‌نویس و خودکار بیک. بعد از ظهرها وقتی مامان خواب بود، می‌رفتم زیر میز ناهاخوری، توی نقشم فرو می‌رفتم و در دفتر خیالی روزنامه شروع می‌کردم به نوشتن. یادم نیست دقیقا چه چیزی می‌نوشتم، اما مطمئنم روایت بود. این آرزو سال‌ها با من بود و با من بزرگ شد. حتی وقتی مهندس شدم یا بعدتر، وقتی که معلم شدم. درست بود که دیگر مثل روزهای نوجوانی تب و تابش را نداشتم، اما هنوز هم حسرت یک ستون کوچک در یک روزنامه ساده را می‌کشیدم.

نیمه آبان بود که شماره اول قفسه کتاب چاپ شد. آقای آبنوس عکس جلدش را استوری کرده بود و من به تک‌تک کسانی که حتی یک کلمه داخلش نوشته بودند حسودی می‌کردم! احساس می‌کردم یک آدم بی‌عرضه هستم. نه رویش را داشتم که بگویم: «من هم بازی» و نه استعدادش را داشتم که بگویند: «بیا بازی». مثل یک بچه دست و پا چلفتی بودم که هم محلی‌هایش توی بازی راهش نمی‌دادند. هفته‌های گذشت و من هر سه‌شنبه با استوری شدن جلد قفسه کتاب بیشتر حسادت می‌کردم. تا این که نمی‌دانم چه شد که بالاخره به من گفتند بیا بازی! راستش را بخواهید شاید آن قدر خوشحال شده بودم که به جملات دقت نمی‌کردم، برای همین هم هیچ چیز یادم نیست. هرچه بود من دعوت‌نامه را دریافت کرده بودم. یک مقدار شکسته نفسی کردم و بعد بی‌مطعمی و فوت وقت، تا تنور داغ بود چسباندم و گفتم: «حتما! باعث افتخارمه!!»

کمی طول کشید تا دستم راه بیفتد. بلد نبودم چطور یک اتفاق بلند بالا را در ۵۰۰.۴۰۰ کلمه بگنجانم. تمرین می‌خواستم. پس دوره افتادم و شروع کردم به روایت خواندن و بالاخره مطلبی که فرستاده بودم قبول شد! کل هفته را منتظر ماندم تا سه‌شنبه برسد. مثل بچه‌ها در شب اردو تا صبح نخوابیدم. از کیوسک نزدیک دفتر سه تا روزنامه جام جم خریدم، یکی برای خودم، یکی برای مامان، بابا و یکی برای همسرم. روزنامه‌ها را در سرمای هجدهم دی به سینه چسباندم و تا دم در دفتر دویدم. پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم و نفس‌نفس می‌زدم. هنوز نرسیده روزنامه را باز کردم و بالاخره ستون خودم را پیدا کردم! باورم نمی‌شد این من هستم که یک ستون برای خودم داشتم. ستونی که حالا قریب به دو سال است سفت چسبیدمش مبادا از دستم برود.

آن روز در اوج بی‌پولی برای خودم هات‌داگ مرکز سفارش دادم. عصر از بهترین شیرینی‌فروشی که می‌شناختم شیرینی خریدم و بعد به همه آنهایی که دوست‌شان داشتم زنگ زدم و گفتم من بالاخره یک ستون برای خودم دارم. یک ستون کوچک، فقط و فقط برای خودم! ^۱

جاده‌کوب



سمیه سادات حسینی

نویسنده

نامش را که روی پیامی در اینستاگرام دیدم، کاملا شوکه شدم. سال‌ها پیش، خیلی خیلی سال پیش، با دعوایی شدید رابطه دوستانه‌مان را قطع کرده بودیم. آن زمان خیلی فرق داشتیم.

بیش از هر چیز روش‌مان در برخورد با تفاوت‌هایمان منطبق نبود. از یک خاستگاه و یک مشرب و یک گوشه مشابه از جامعه آمده بودیم.

با هم زندگی‌هایمان پیش رفته بود و هر کدام در امواج متفاوت جامعه، تغییراتی تجربه کرده بودیم.

این مشکل اصلی نبود. مشکل اصلی بر سر این بود که او تغییراتش را فریاد می‌زد و من می‌پوشاندم.

مساله حتی این هم نبود که تغییرات من منفی بود یا مثبت. فقط در نسبت با پس‌زمینه رشد من، متفاوت بود. من نگران رنجیدگی آن پس‌زمینه کهن و حساس بودم و او در مقام انتقام از آنچه فکر می‌کرد نیازی به تحمیل آن نبوده است.

دوستی بی‌سرانجامی بود. کنار نیامده بودیم. من با فاش‌گویی او و رنجاندن دیگران کنار نمی‌آمدم و او با آنچه تقویت تحمیل بعضی سنت‌های ناکارآمد می‌نامید.

اکنون پس از سال‌ها بی‌خبری محض، پیام داده بود. آن هم در روزی که معمولا هر هفته روایت‌های هفتگی‌ام را برای دوستانم به اشتراک می‌گذاشتم.

پیام را باز کردم. خیلی خلاصه نوشته بود: «هنوز محتاطی.»

لبخند زدم. تمام آن تلاطم دوستانه و رنجش توفانی در یادم زنده شد.

نوشتم: «جدا؟ هنوز به همون اندازه؟»

سریع نوشت: «نه. راستش بی‌پروا تر شدی. البته هنوز نگران رنجاندن دیگرانی، اما بهتر می‌نویسی. چالشی‌تر.»

نوشتم: «ولی به نظر تو هنوز شجاع نیستم. نه؟ هنوز زره دارم؟»

نوشت: «من هم دیگه اون باغی خون‌ریز سابق نیستم. منم به قول تو، نگران دل آدم‌هایی شدم که هر چند به اشتباه اما با محبت بزرگم کردن. دیگه به راحتی اون زمان دنبال شکستن دل آدم‌های زندگی‌ام نیستم. الان درد تنهایی رو چشیدم. خیلی وقت‌ها به حرف‌ها فکر می‌کنم. به این که هزینه تغییر آدم، گاهی وقت‌ها دور کردن آدم‌های زندگی‌مونه و فاش کردنش به این تنهایی نمی‌ارزه.»

نوشتم: «منم الان مدت‌هاست خیلی به حرف‌ها فکر می‌کنم. به این که پس کی و چطور قراره تغییرات مفید اتفاق بیفته، اگر همه تغییراتشون مخفی کنن؟» نوشت: «نوشته‌ها رو خوندم. روایت‌های مادر کتاب باز. دوست دارم عکس بچه‌ها رو ببینم. عکس دخترک و پسرک که الان با این همه احتیاط و مادرانه، درباره فکر و ذهن و تغییراتش باهاشون صحبت می‌کنی.»

آن سال‌ها هنوز کودکی نداشتم. او حتی ازدواج هم نکرده بود. حالا پس از این همه سال، من مادری چهل‌واندی‌ساله بودم و او زندگی مجردی را برگزیده بود.

انگشت‌هایم روی صفحه کلید ثابت ماند. نسیم رفاقتی وزیده بود که مدت‌ها بود طعم ظریف و عطر دقیقش را نچشیده بودم. دوستی که مرا «می‌شناخت.» رفیقی که مرا خوانده بود. رفیقی که من برایش خوانا بودم.

نوشتم: «خوش‌برگشتی رفیق. فکر کنم تو جزو معدود آدم‌هایی باشی که زیرین‌ترین فکرهای منو پشت این نوشته‌ها می‌فهمی و می‌خونی.»

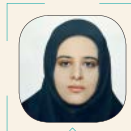
نوشت: «ولی یک چیز رو نفهمیدم. چی شد که از اون همه ملاحظه و احتیاط دست برداشتی؟ دیگه نگران شکستن دل آدم‌هایی نیستی که با تغییرات فکری موافق نیستن؟ نوشته‌ها، پراز تغییره. پراز چالش‌های فکری. هر چند مخفی و با احتیاط. اما من متوجهش شدم.»

لحظه‌ای تامل کردم. باید ساده می‌نوشتم و رفیقانه. ساده‌اش چنین بود: «می‌دونی؟ شدم جاده‌کوب. جاده بچه‌ها رو می‌کوبم. تصویر تو جلوی چشمم بود. هزینه‌های زیادی که برای تغییرات دادی. تغییراتی که لزوما منفی نبود، اما تو خیلی بابتش اذیت شدی.»

من خودم نیازی به علنی کردن خیلی از تغییراتم ندارم. اما اگر بچه‌ها بخوان تغییر کنن، می‌خوام بخشی از راه رو من برایشون صاف کرده باشم. جاده خاکی و مخروبه تغییر رو برایشون می‌کوبم که صاف‌تر و رسمی‌تر بشه.

من می‌نویسم برای صاف کردن این جاده.» ^۲

۱۰۰ سه‌شنبه



منصوره رضایی

دانشجوی دکتری
زبان و ادبیات فارسی

من مدتی از قفسه کتاب دور بودم و حالا خیلی خوشحالم که بازگشت شکوهمندم! با ۱۰۰ شمارگی قفسه کتاب، مصادف شده است. راستش اولش می‌خواستم از خوبی‌های قفسه کتاب بنویسم و از

نقش آن در ترویج کتابخوانی بگویم و حرف‌های دوستان کتابخوانم را شاهد بگیرم که خیلی از کتاب‌ها را با قفسه کتاب شناخته‌اند. می‌خواستم از ذوق و شوق و هیجان نویسنده‌های کتاب دوست، بنویسم که در قفسه کتاب دور هم جمع شده‌اند و طوری از کتاب‌های نویسنده که مثل تعریف کردن از طعم ترش لواشک آلوچه، آلبالو و امثالهم، آب در دهان مخاطب جمع شود و هر طور شده آن کتاب را تهیه و زمزمه کند. می‌خواستم مطلبم را با یک پیشنهاد هیجان‌انگیز، تمام کنم و بگویم: قفسه کتاب، فراتر از یک ضمیمه چند صفحه‌ای است و جا دارد پای ثابت روزنامه شود و از مسؤولان خواهش‌مندی رسیدگی کنند!

اما تصمیم گرفتم اینها را ننویسم و به جایش، چهار کلام حرف حساب بزنم که هم خدا را خوش بیايد هم شما را. فلذا در ادامه این مطلب، توجه‌تان را به چند نکته درباره مرور کتاب، جلب می‌کنم.

مرور کتاب یا ریویونیسی، یعنی ما کتاب را طوری معرفی کنیم که مخاطب، تصویری روشن و همه‌جانبه از آن کتاب به دست آورد. از تعداد صفحه و شکل ظاهری تا توضیحات کلی درباره محتوا. فقط باید حواس‌مان باشد داستان یا محتوای اثر را افشا نکنیم و به همان توضیحات کلی و شفاف، اکتفا کنیم. باید بدانیم که هدف ما از مرور کتاب، ترغیب مخاطب است پس بیشتر روی نقاط قوت اثر مانور بدهیم و خیلی ریز و رندانه نقد‌های مان را هم مطرح نکنیم. اگر هم کتابی، اصلا مورد پسند من نیست و نقد‌های مان خیلی زیاد است بهتر است کلا بی‌خیال معرفی‌اش شویم و برویم نقدش را بنویسم!

یکی از نکاتی که ریویو یا مرور کتاب را جذاب‌تر می‌کند توضیحات جذاب درباره نویسنده و ژانر اثر است. مثلا به سایر آثار نویسنده هم اشاره کنیم یا آثار برجسته درباره آن موضوع و محتوا را هم خیلی کوتاه و کلی معرفی کنیم؛ چیزی شبیه پیشینه تحقیق در مقالات علمی. در مرور نویسی هم مثل هر چیز نویسی دیگری باید حواس‌مان به نوع اثر و مخاطب باشد. مثلا اگر کتابی را به مخاطب کودک معرفی می‌کنیم باید روی جذابیت‌های ظاهری و بصری کتاب زیاد مانور بدهیم، اما اگر یک کتاب تخصصی را به مخاطب حرفه‌ای معرفی می‌کنیم باید محتوا را جدی‌تر بررسی کنیم و معرفی تحلیل‌گونه‌ای ارائه دهیم.

مخلص کلام آن که مرور یا ریویو مثل ویتترین مغازه است. سعی کنیم کتاب خوب و دلچسبی را برای مرور و معرفی انتخاب کنیم و مشخصات کلی و نکات جالب و قسمت‌های قشنگ‌ترش را به مخاطب نشان دهیم تا به خواندن و خریدنش ترغیب شود. ^۳